



به نام خالق توانا

پدربزرگم در روستایی در دامنه ی کوه زاگرس زندگی می کرد و من هر سال تابستانم را در طبیعت پر از گل و گیاه می گذراندم. او مرا با خود به دشتهایی می برد که گلهای وحشی رنگارنگش، گلبرگهایی متقارن داشتند و من پروانه هایی را تعقیب می کردم که بالهایشان به دست خالق توانا، متقارن رنگ شده بود! او از خاطرات دوران کودکی اش در خانواده ای پرجمعیت می گفت و من با لبخند به او نگاه می کردم.

گاهی با او به ماهیگیری می رفتیم، در کنار رودخانه ای پرآب می نشستیم و او برایم داستان کودکی پیامبران خدا را تعریف می کرد.

پدربزرگ از تفاوت ها و شباهتهای میان انسانها هم برایم حرف می زد و اینکه تمام مخلوقات خدا قابل احترام هستند و کسی حق مسخره کردن دیگری را ندارد.

روزهای لذت بخشی را در کنار پدربزرگ و مادربزرگ می گذراندم و آرزو می کردم شهر ما هم صفا و صمیمیت روستا را داشته باشد.